





کتاب هشتم  
من دیگر ما

...

## کبوترهای سفید گرامت و کرکس‌های سیاه دنائت

تربیت کریمانه  
و آثار آن در شخصیت فرزند

فرزند ما از ما جدا نیست؛ او خود ماست  
اما در اندازه‌ای کوچک‌تر

...



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵  
عنوان و نام پدیدآور: کیوتوهای سفید کرامت و کربس های سیاه دنائت: تربیت کریمانه و آثار آن در  
شخصیت فرزند / نویسنده محسن عباسی ولدی.  
مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۴۰۰. مشخصات ظاهری: ۲۲۳ ص. ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.  
فروست: من دیگر ما؛ فرزند ما از ما جدا نیست، او خود ماست، اما در اندازه ای کوچکتر؛ کتاب هشتم.  
شابک: دوره: ۰۰۰-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛ شابک: ۷-۶۹-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
عنوان دیگر: تربیت کریمانه و آثار آن در شخصیت فرزند.  
موضوع: تربیت خانوادگی -- جنبه های مذهبی -- اسلام  
موضوع: \*Islam -- Religious aspects -- Domestic education  
موضوع: کرامت انسانی  
موضوع: Dignity  
رده بندی کنگره: ۴/۲۵۳/۲۵۳ BP  
رده بندی دیویی: ۶۴۴/۲۹۷  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۰۳۹۷۳

• من دیگر ما (کتاب هشتم) •

نویسنده: محسن عباسی ولدی  
ناشر: آیین فطرت  
مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده  
تصویرگر: سید حسین ذاکر زاده  
گرافیک: گروه هنری آیین فطرت

• [www.ketabefetrat.com](http://www.ketabefetrat.com) •

هماهنگی بخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران  
نوبت چاپ: دوم / بهار ۱۴۰۱  
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه  
قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان  
با ورود به سایت زیر و خرید اینترنتی یا  
ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،  
کتاب را درب منزل تحویل بگیرید.  
■ [www.ketabefetrat.com](http://www.ketabefetrat.com) ■  
سامانه پیامکی: ۰۱۵۱۵۱۰۰۳

کلیه حقوق محفوظ است.



در وادی عشق، هیچ عاشقی احساس ادای دین نمی‌کند.  
عاشق‌ها همیشه خودشان را بدهکار می‌دانند  
حتّی اگر هر چه دارند را فدا کنند.  
پدرت کشته‌ راه حسین علیه السلام شده بود  
ولی مادرت حتّی خیال نکرد که دینش را ادا کرده.  
بیشتر از یازده سال نداشتی و امامت گفت:  
«پدرش به میدان رفته و شهید شده  
شاید مادرش دوست نداشته باشد که پسرش به میدان برود».  
تو بی‌وقفه گفتی: «مادرم دستور داده به میدان بروم».  
رفتی و برنگشتی، پرپرّت کردند و پرکشیدی  
ولی مادرت باز هم احساس نکرد که دینی را ادا کرده است.  
خوش به حالت فدایی راه حسین علیه السلام!

تقدیم به | عمروبن جناده انصاری



## فهرست منِ دیگر/کتاب هشتم

۹ • مقدمه

### بخش اول

#### بی‌کرامت، تربیت، با زندگی است

- ۳۵ • معنای کرامت
- ۳۶ • کرامت و نقش آن در تربیت
- ۴۰ • تربیت کریمانه و نظام محاسباتی

### بخش دوم

#### با کرامت، تربیت، با زندگی است

- ۵۱ • فصل اول انسان کریم، اهل پرهیز است
- ۵۴ • نظارت با کرامت!؟
- ۵۷ • کرامت و گناهان متداول
- ۵۹ • کرامت، دنیاگرایی و گناه
- ۶۲ • پرهیز از دروغ
- ۶۶ • دروغ، ریشه و میوهٔ حقارت
- ۶۹ • پرهیز از زشت‌گویی
- ۷۰ • حرف زشت و تعاملات اجتماعی
- ۷۳ • پرهیز از نگاه‌های نابه‌جا
- ۷۴ • فضای مجازی، مراقب درونی یا بیرونی؟
- ۸۱ • حیا، غیرت و کرامت
- ۸۲ • پرهیز از خیانت

۸۷ • فصل دوم اخلاق کریم، عجب دلاویز است!

- ۹۰ فرو خوردن خشم
- ۹۱ خوش اخلاقی
- ۹۳ خوش اخلاقی، نمایش یا کرامت!؟
- ۹۸ پرهیز از کینه توزی
- ۹۸ تبعات کینه توزی
- ۱۰۳ جواب بدی را با خوبی دادن
- ۱۰۸ مُدارا
- ۱۱۱ حضور اجتماعی فرزند و مُدارا
- ۱۱۷ مُدارا و دینداری

۱۲۳ • فصل سوم خدمت برای کریم، چه شورانگیز است!

- ۱۲۵ کمک به دیگران
- ۱۲۷ درد مردم و کرامت
- ۱۳۲ مواسات، تشییع و کرامت
- ۱۳۶ وظیفه دانستن خدمت به دیگران
- ۱۴۰ کرامت و کارآمدی دانسته ها و یافته ها
- ۱۴۵ خدمت، کرامت، تَهَجُّت

۱۴۷ • فصل چهارم روح و جان کریم، زمین زرخیز است

- ۱۵۰ استقلال
- ۱۵۵ شجاعت
- ۱۵۹ شجاعت و جایگاه اجتماعی
- ۱۷۱ حق پذیری
- ۱۷۷ سخاوت
- ۱۸۸ پرهیز از لوس بازی
- ۱۹۳ توجه به پوشش مناسب

۱۹۷ • فصل پنجم زندگانی کریم، ز صبر و شکر، لبریز است

- ۱۹۹ صبر
- ۲۰۳ شُکر
- ۲۱۱ آنچه خواندید
- ۲۱۷ آنچه در کتاب بعدی می خوانید
- ۲۱۹ حرف آخر
- ۲۲۱ منابع



## پرده اول

- قاسم! قاسم!

- احمد! احمد! به گوشم!

- قاسم! قاسم! گرگسا، بدجوری دارن رو سرتون می چرخن.

- احمد! احمد! منم دارم می بینم. بعضیاشونم اومدن نزدیک

لونه هامون. حواسمون بهشون هست. نگران نباش.

- قاسم! قاسم! من خیلی نگران گرگسا نیستم؛ ولی عجیب

نگران اون کبوترای خوش خط و خالم!

- احمد! احمد! چرا نگران کبوترا؟!

- قاسم! قاسم! آخه اینا کبوتر نیستن. پرنده های خطرناکی

هستن که اگه ازشون غفلت کنید، حساب بچه هاتون رو می رسن.

- احمد! احمد! رو سر لونه هامون، پُرشده از این کبوترا. یه

عالمه شون رو مردم بُردن تو خونه هاشون. اگه این طوریه که تو

می گی، خیلی باید تلاش کنیم. تا مردم با این کبوترا اُنس نگرفتن،

باید یه فکری کرد.

- قاسم! قاسم! عیبی نداره پشت بی سیم، برات قصه این

کبوترای خوش خط و خال رو بگم؟

- احمد! احمد! حتماً بگو. با جون و دل می شنوم.  
- قاسم! قاسم! خودت می دونی که گرگسا، بالای سر کسی که می خواد جون بده، می چرخن تا همین که مُرد، برن سراغش و حسابش رو برسن. چند سالی که ما با شُغالا جنگیدیم، حسابی زنده شدیم؛ زنده تراز اونی که گرگسا فکرش رو بکنن. اون جنگ، هم زنده ترمون کرد و هم یه عالمه درس بهمون داد. تو اون جنگ هر چه قدر کرگسا منتظر مرگ ما شدن؛ فایده ای براشون نداشت؛ اَما انگار ناامیدی تو قاموس زندگی گرگسا نیست. اگه از یه راهی نتیجه نگیرن، می رن سراغ یه راه دیگه. اونا، تصمیم گرفتن یه جور دیگه به جون مردم شهر بیفتن. این کبوترای خوش خط و خالی رو که می بینی، پرنده های خطرناکی هستن که نقشه گرگسا رو اجرا می کنن.

- احمد! احمد! چه نقشه ای؟

- قاسم! قاسم! این کبوترای خوش خط و خال، وقتی وارد خونه ها می شن، مردم باهاشون به اندازه همون کبوترایی اُنس می گیرن که جز آسمون، رنگ و بوی دیگه ای ندارن؛ اَما کمتر کسی می دونه که این کبوترا هر چه قدر به آدما نزدیک تر بشن، اونا رو از آسمون دور می کنن و آدما زمینی تر می شن.

- احمد! احمد! این که خیلی بده. آدما اگه میل آسمون نداشته

باشن، خیلی زود بی جون می شن و می میرن.

- قاسم! قاسم! دقیقاً خطر همین جاست و گرگسا دنبال همینن.

یادت نرفته که؟ گرگسا دور آدمایی می چرخن که نزدیک مرگشونه. این کبوترای خوش خط و خال، کارشون نزدیک کردن آدما به مرگه.

- احمد! احمد! تو که من رو می شناسی، می دونی اهل محله

نامیدی نیستیم؛ ولی راستش این کبوترای خوش خط و خال، خیلی زیاد شدن. فکر می‌کنی می‌شه مردم رو هشیار کرد؟

- قاسم! قاسم! اون وقتی که من روی زمین بودم، با همه وجودم ایمان داشتم خدا با کساییه که به جنگ گرسا می‌رن. حالا که اومدم به آسمون و از این بالا دارم زمین رو نگاه می‌کنم، خیلی بیشتر از قبل فهمیدم که خدا، یار و یاور اوناییه که تو جنگیدن با گرسا، سر از پانمی شناسن. خدا با شماست. پس حتی یه ذره هم ناامید نشید.

- احمد! احمد! حرفت رو چشم؛ ولی می‌شه از اون بالا یه نسخه برا این پایینا بفرستی؟ تکلیف گرسا معلومه. مردم با گرسا دشمنن و بهشون بدبین؛ ولی بگو چی کار کنیم که حواسشون به این کبوترای خوش خط و خال باشه و این قدر بهشون اعتماد نکنن؟

- قاسم! قاسم! شک نکن که مردم هنوز میل پریدن دارن. اگه مشق پرواز رو از همونایی که صاحب آسمونن بگیرن، دست این کبوترای خوش خط و خال برایشون رو می‌شه. صد حیف که حرف زدن از رسم پرواز اهل آسمون، بین شماها کم شده! این کبوترای خوش خط و خال، اگه فرصت پیدا کردن تولونه‌های شما جا بگیرن، براینه که از رسم صاحبای آسمون کمتر حرف می‌زنید.

- احمد! احمد! دستور گرفته شد! به همه بچه‌ها می‌گم که مشق پرواز رو از صاحبای آسمون بگیرن و تو همه شهر فریاد بزنی.

- قاسم! قاسم! به مردم شهر بگو ماهایی که اهل آسمون شدیم، از روی همون دفتری رسم پرواز رو یاد گرفتیم که گرسا و این کبوترای خوش خط و خال، میونه‌ای باهاش ندارن. به مردم بگو کمی بیشتر دقت کنن.

- احمد! احمد! می‌شه بگی به چی دقت کنن؟

- قاسم! قاسم! آگه مردم به این کبوترای خوش خط و خال دقت کنن، می فهمن که خود اینا پریدن رو بلد نیستن. یه خورده که بالا می رن، از اون بالا سقوط می کنن و می خورن زمین. گرگسا، حواس مردم رو پرت کردن. مردم خیال می کنن که این کبوترای خوش خط و خال، اهل آسمون؛ اما اینا مردم رو تا سقف خونه هاشونم نمی تونن بالا ببرن. اصلاً این کبوترا، اعتقادی به آسمون ندارن. آسمون اینا، زمینه. احمد! احمد! دقیقاً همینیه که می گی. بعضی از مردم شهر، این رو فهمیده بودن؛ اما وقتی به بقیه گفتن، خیلیا از شون قبول نکردن. - قاسم! قاسم! نذارید این وضعیت ادامه پیدا کنه. این، یعنی آسمون داره فراموش می شه. آسمون این کبوترای خوش خط و خال، با آسمون ما یه عالمه فرق داره. مواظب باشید! روزی که معنای آسمون تو نگاه مردم عوض بشه، کارتون خیلی سخت می شه. احمد! احمد! از حرف زدن باهات سیر نمی شم. دلتم تنگه برات؛ ولی الآن باید برم مردم شهر رو هشیار کنم. احمد! بازم سراغم بیا. - قاسم! قاسم! به بچه ها بگو هر کی تو این راه بمیره، شهید از دنیا رفته.

- احمد! احمد! دعا کن ما هم آسمونی بشیم!<sup>۱</sup>



## پرده دوم

از مرکز پخش کتاب تماس گرفتند. جوانی اهل انگلیس از شهر لندن،

---

۱. اصلاً فکر نکنید که قاسم این داستان، شهید حاج قاسم سلیمانی است و احمد هم شهید حاج احمد کاظمی. فقط دلتم تنگ شده بود برایشان. برای همین، نامشان را بی بهانه در مقدمه کتاب آوردم. نگارش این کتاب را که شروع کردم، حاج قاسم روی زمین، دلش برای حاج احمد تنگ بود. کتاب که تمام شد، حاج قاسم به آسمان پُر کشیده بود.

تقاضای دیدار حضوری با من را داشت. انگلیس، قم، من؟! چه نسبتی میان من و او بود، نمی دانم. فقط می دانستم که او می خواهد با مؤلف کتاب من دیگرما دیداری داشته باشد. شماره اش را گرفتم و در شبکه های اجتماعی پیدایش کردم. معلوم شد که در چند هفته آینده بناست به ایران بیاید. قرار گذاشتیم و این چند هفته مثل برق و باد گذشت. یک روز پیامی از او دریافت کردم که نشان می داد وارد ایران شده. قرارمان را گذاشتیم: عصر یک روز تابستانی.

راستش دقیقاً نمی دانستم برای چه می خواهد مرا ببیند؟ گاهی انگار دوست دارم خودم را در انتظار بگذارم. برای همین در پیام هایی هم که بینمان ردّ و بدل شد، دلیلش را نپرسیدم.

آن روز فرارسید و جوان انگلیسی هم سر رسید. زنگ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم. جوانی لاغر اندام، عینکی و سبزه. قیافه اش به اروپایی ها نمی خورد؛ اما لهجه اش چرا. فارسی را بلد بود؛ اما دست و پا شکسته.

نشستیم و بعد از سلام و علیک و پذیرایی ابتدایی، صحبتیم را با این سؤال شروع کردم: «چرا اصرار داشتید مرا ببینید؟».

گفت: «من سی و پنج سال دارم و در لندن زندگی می کنم. اصالتاً هندی هستم؛ اما پدر و مادرم به لندن آمدند و من آن جا به دنیا آمدم و بزرگ شدم. شیعه و طراح وب سایت هستم و دو فرزند دارم. در سفرهایی که به ایران داشتم، به اندازه ای که بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، فارسی را یاد گرفته ام.

در پایان یکی از سفرهایم، وقتی می خواستم به لندن برگردم، با طلبه ای امریکایی آشنا شدم. از او خواستم برای تربیت فرزندانم کتابی را به من معرفی کند. او مجموعه من دیگرما را به من پیشنهاد کرد.

من دیگرمما را خریدم و به لندن برگشتم. به توصیه آن طلبه امریکایی، مطالعه کتاب را شروع کردم. هر چه بیشتر پیش می‌رفتم، دو چیز مرا شگفت زده می‌کرد. یکی این که می‌دیدم کتابی بدون استفاده از مباحث روان‌شناسی غربی و صرفاً با اتکا به آیات و احادیث، راه تربیت فرزند را نشان داده است. دیگر آن که می‌دیدم مباحث کتاب، کاملاً کاربردی هستند، به گونه‌ای که در موقعیت‌های مختلف می‌توانم با استفاده از مطالب کتاب، شیوه درست برخورد با فرزندانم را بفهمم.

یک بار که به نماز جمعۀ شیعیان رفته بودم، دوستم را دیدم که با فرزندش آمده بود. آخر خطبه‌ها و نزدیک نماز بود که فرزند دوستم به سرویس بهداشتی نیاز پیدا کرد. دوستم او را دعوا کرد. من به یاد مطلبی افتادم که در من دیگرمما خوانده بودم. به دوستم گفتم: «تو نباید الآن این‌طور برخورد کنی. این برخورد، فرزند تو را نسبت به نماز بدبین می‌کند».

به هر حال من دیگرمما در موقعیت‌های مختلف، راه تربیت فرزندانم را به صورت کاربردی و با زبانی ساده، به من یاد می‌داد. من دوست داشتم شما را ببینم، اول برای این که بابت تألیف این مجموعه تشکر کنم. دوم این که می‌خواستم بگویم من ترجمه را به صورت حرفه‌ای بلد نیستم؛ اما دوست دارم برای نشر این قبیل مطالب در دنیا، هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام دهم. خواستم بگویم شیعه‌ای هستم که برای همکاری اعلام آمادگی می‌کنم. جلسه تمام شد. آن جوان رفت و فکر و خیال مرا نیز با خودش بُرد. چند روز بعد هم از ایران به لندن برگشت.

یکی از شیرین‌ترین جلساتم در سال‌های اخیر، همین جلسه‌ای بود که با آن جوان لندنی داشتم. به نظرم این افراد، حجت‌های خدا بر ما هستند تا قدر معارف ناب قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام را بدانیم. رسم پرواز را صاحبان آسمان بلدند. مشقی که آنها به انسان‌ها می‌آموزند، چه در ایران، چه در انگلیس و چه در هر جای دیگر، طالبان خودش را دارد. آسمان، آسمان است؛ ایران و انگلیس ندارد. هرگاه این را فراموش کردیم، دزدانی در لباس دوست پیدا شدند و میل آسمان را از ما گرفتند.

کبوتران خوش خط و خالی که این روزها به نام تربیت، اطراف خانه‌های ما می‌چرخند، به قدری دستشان از فون پرواز تهی است که حتی در لانه خودشان هم وقتی رسم حقیقی پرواز فریاد زده می‌شود، از مشتری‌هایشان کم می‌شود.

ای کاش کسانی که سراغ این کبوتران خوش خط و خال رفته‌اند، برای یک بار هم که شده، نشانی آسمان را از آنها می‌پرسیدند! هنوز باور نکرده‌ایم که این کبوتران با آسمان، غریبه که نه، حتی دشمن‌اند؛ و عجیب این جاست که چگونه آینده خود و فرزندانشان را به دست این کبوتران سپرده‌ایم؟!

مدتی بعد، دوست جدیدم باز هم پیام داد. او به ایران برگشته بود؛ اما این بار نه برای سفری کوتاه. آن جوان برایم نوشته بود که به ایران آمده تا درس‌های طلبگی را بخواند. او رسماً طلبه علوم دینی شده بود. او باز هم تقاضای دیدار داشت و من هم مشتاق دیدنش بودم؛ اما کرونا آمد و مانع دیدارمان شد. کرونا یکه‌تازی می‌کرد و دیدار ما را به تعویق می‌انداخت، تا این که هر طور بود، دیدار محقق شد و باز هم

یکدیگر را دیدیم. از قصدش برای طلبه شدن پرسیدم. گفت: آمده‌ام درس بخوانم تا معارف قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام را برای دنیا ترجمه کنم.



### پرده سوم

با مجموعه من دیگرمَا و کتاب هشتم آن، در خدمت شما عزیزان هستیم. ممنون از این که باز هم در خانه خودتان پذیرای ما شدید. پیش از آن که در باره کتابی که در دستان شماست حرفی بزنیم، بیا بید با هم در هفت کتاب گذشته مجموعه من دیگرمَا پرسه‌ای بزنیم؛ کتاب‌هایی که پیش از این چاپ شده و در کتابخانه شما جا خوش کرده‌اند. اما اجازه بدهید قبل از این، از طرف هر هفت کتاب من دیگرمَا و ضمیمه کتاب چهارم آن، یعنی بازی، بازوی تربیت از همه شما تشکر کنم.

ممنون برای همراهی چند ساله شما، ممنون برای پیام‌های پُر از مهر شما و ممنون برای این که این جا و آن جا نشستید و بلند شدید و از من دیگرمَا برای دیگران هم گفتید تا آنها بیشتر به فکر من دیگرشان باشند.

ای داد! باز هم مطلبی به یادم آمد که فکرمی کردم باید قبل از مرور کتاب‌های قبلی بگویم. می‌خواهم از طرف کتاب هشتم و من دیگرمَا‌هایی که به امید خدا بناست پس از این کتاب به دنیا بیایند، از همه شما عذرخواهی کنم؛ عذرخواهی برای این که میان این کتاب‌ها و کتاب‌های قبلی فاصله‌ای طولانی افتاد.

راستش در این مدّت بیکار نبودم. احساس می‌کنم باید در کنار من دیگرمَا و کتاب‌هایی که در حوزه سبک زندگی نوشته‌ام،



کتاب‌های دیگری هم آماده کنم که مسیر زندگی و تربیت را در پیش روی مردم، هموارتر کند. در این مدّت تألیف مجموعه‌ای را با نام **طعم شیرین خدا** آغاز کردم که تا الآن که این مقدمه را می‌نویسم، هفت جلد آن منتشر شده است. حتماً برای انگیزه داشتن در فضای تربیت دینی باید نگاهی الهی به زندگی داشت. **طعم شیرین خدا** نگاهی متفاوت به هستی و در رأس آن خدا دارد؛ معتقدم همه والدین باید در کنار من **دیگرما**، این مجموعه را هم مطالعه کنند.

یک کار وقت‌گیر ولی مهم، ترجمه قرآن به زبان کودکان بود که تقریباً ترجمه سه جزء آن تمام شده و ترجمه سوره حمد و بقره مراحل انتشار خود را پشت سر می‌گذارد. شگّی نیست که برای تربیت دینی فرزندانمان باید آنها را با مفاهیم متعالی قرآن آشنا کنیم؛ ولی تا امروز ترجمه کاملی از قرآن به زبان کودکان منتشر نشده است.

هم‌زمان با ترجمه قرآن، در پیام‌رسان‌های اجتماعی برنامه‌ای قرآنی برای بچه‌ها به نام «لالایی خدا» داشتیم که هم اکنون هم ادامه دارد. در برنامه «لالایی خدا» ترجمه قرآن به زبان کودکان را به همراه قصّه‌ها و نمایشنامه‌های متنوع ارائه می‌کنم.

تا مطلب دیگری به یادم نیامده، زودتر به سراغ مرور کتاب‌های قبلی این مجموعه برویم:

گفتم تربیت در دنیای امروز مشکلات خاصّ خودش را دارد که با آگاهی، حوصله و وقت کافی می‌شود در مقابلشان ایستاد و پیروز شد. کمی هم از مبانی تربیت گفتیم و بعد هم به صورت جدّی از گزاره‌های تصویری و نقش آن در تربیت حرف زدیم. همه اینها را در

یک کتاب جمع و جور و به قول امروزی‌ها «کوچولو» آوردم و اسمش را هم گذاشتم: جوجه‌های رنگی و بچه‌های فرنگی.

از گزاره‌های تصویری که گذشتیم، به گزاره‌های رفتاری رسیدیم که می‌خواست به ما بگوید با فرزندانمان چگونه برخورد کنیم؟ از همان ابتدا گفتیم که رفتارهای ما با فرزندانمان باید حاوی دو پیام باشد: محبت و احترام.

حتماً شما هم قبول دارید که «محبت»، همیشه‌ناز دارد و حسابی دلبری می‌کند. برای همین هم خودش را پیش انداخت که زودتر از هر چیزی درباره‌ او حرف بزنم. من هم کتاب دوم را در اختیار محبت گذاشتم و کلی درباره‌ آن حرف زدم. یاد شعر معروفی افتادم که همه بلدند: «از محبت، خارها گل می‌شود». به عکس این شعر هم فکر کردم؛ چون وقتی از فرصت‌ها درست استفاده نشود، بعید نیست گل‌ها هم به خار تبدیل شوند. اصل و عکس آن شعر، اسم کتاب دوم را الهام کرد: خارهای گل شده و گل‌های خار شده.

محبت می‌گفت: «از این که من چه قدر در تربیت فرزندان، فایده دارم و تربیت را آسان می‌کنم، برای والدین بگو». من هم از آثار محبت گفتم؛ ولی انگار محبت، غمگین شد. او نمی‌دانست چرا برخی از پدر و مادرها، با این همه آثار مفیدی که دارد، باز هم اهل محبت‌ورزی نیستند؟ من هم پاسخ این سؤالش را دادم. به او گفتم که پدر و مادرها هم یک سؤال دارند: «چرا محبت می‌کنیم و اثر نمی‌کند؟». محبت هم شروع کرد به حرف زدن و در بخشی جداگانه به این سؤال، پاسخ داد.

برای این که از محبت دل جویی کرده باشم، در یک بخش

جدید در بارهٔ راه‌های ابراز محبت، حسابی حرف زدم. در این بخش بود که فهمیدیم با زبان و رفتار و قلم چه راحت می‌شود درخت محبت را کاشت و از میوه‌های شیرینش خورد و لذت بُرد.

در بحث محبت‌های رفتاری که بودیم، حرف از آزادی و بازی شد و من هم چند خطی در بارهٔ این دو نوشتم. آزادی با اخم‌های درهم پیش آمد و گفت: «یعنی با همین توضیح کوتاه می‌خواهی از من عبور کنی؟ واقعاً من به اندازهٔ همین چند خطی که نوشتی، اهمیت دارم؟!». طرز برخوردش را به دل نگرفتم. آزادی است دیگر، چه کار می‌شود کرد؟! دستی به سرش کشیدم و گفتم: «یعنی می‌خواهی چه قدر دیگر در بارهٔ تو بنویسم؟ ده صفحهٔ دیگر بنویسم، خوب است؟». دیدم اخم‌هایش بیشتر شد و گفت: «کمتر از یک کتاب، مرا راضی نمی‌کند». نمی‌شد با آزادی در افتاد. برای همین هم گفتم: «باشد، یک کتاب؛ اما اگر کتاب جمع و جوری شد، نکند اعتراض کنی!». لبخند معناداری زد و گفت: «تو یک کتاب بنویس، اگر توانستی، جمع و جورش را بنویس!».

از اوّل تا آخر گفتگوی من و آزادی، بازی داشت بازی‌گوشی می‌کرد؛ ولی گاهی بر می‌گشت و به من و آزادی نگاه می‌کرد. نگاه بازی هم معنادار بود؛ اما اهمیتی به او ندادم.

معنای لبخند آزادی را وقتی فهمیدم که نوشتن کتاب سوم را شروع کردم. اوّلش از جایگاه آزادی در تربیت و خط قرمزهای آزادی کودکان در زیر هفت سال گفتم. آزادی گفت: «همان طور که از آثار محبت برای پدر و مادرها گفتم، از آثار من هم حرف بزن». دستورش را اطاعت کردم. بعد از آن گفت: «بنویس که اگر والدین مرا زندانی

کنند، چه اتفاق‌هایی ممکن است برای فرزندانشان بیفتد». من هم گفتم «چشم» و دستورش را اجرا کردم.

آزادی، همین‌طور ایستاده بود و نوشتنم را تماشا می‌کرد که تبعات محدود کردن بچه‌ها تمام شد. آن‌گاه با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «از این پدر و مادرها بپرس با این همه فایده‌ای که من دارم و ضرری که بی‌توجهی به من دارد، من چه هیزم تری به آنها فروخته‌ام که با بی‌اعتنایی از کنارم رد می‌شوند؟». من هم از آن هیزم‌های تر گفتم و آزادی به یک یک آنها جواب داد. بعد هم حسابی کمکم کرد تا در باره راه‌کارهای حضور خودش در خانه مطلب بنویسم.

به این جا که رسیدم، دور کمر کتاب را اندازه گرفتم. هنوز مطلب باقی بود؛ ولی کتاب سوم از کتاب اول و دوم فربه‌تر شده بود. آزادی نگاهم کرد و لبخند معنادارش را تکرار کرد.

از آزادی پرسیدم: «تو که دیکتاتور نیستی و نمی‌خواهی هر جا که بچه‌ها هستند، حتماً حضور داشته باشی؟». گفت: «معلوم است که دیکتاتور نیستم». گفتم: «پس خودت لطف کن و بگو وقتی بچه‌ها حتی در کارهای زشت و خطرناک می‌خواهند آزاد باشند، پدر و مادرها چه گلی به سرشان بزنند؟».

آزادی لب و لوجه‌اش را در هم کشید و گفت: «این که کاری ندارد. هر چه می‌گوییم، بنویس». من هم نوشتنم؛ در آخر هم دو سؤال از آزادی پرسیدم. یکی این که «پدر و مادرها برای بچه‌هایی که آزاد نبوده‌اند و حالا بزرگ شده‌اند، چه چاره کنند؟» و دوم این که «جناب آزادی! تو تا کی می‌خواهی در متن تربیت بچه‌ها حضور داشته باشی؟ لطفاً محدوده سنی خودت را معلوم کن». آزادی هم

جواب داد و نفس راحتی کشید و رفت.

همین طور که آزادی داشت می‌رفت، نام کتاب سوم را بر زبان آورد: *پرنده‌های در قفس و کودکی‌های نازس*. آزادی تا شنید، برگشت و لبخندی زد. معلوم بود که از اسمش خوشش آمده است.

آزادی که رفت، می‌خواست نفس راحتی بکشم که یک دفعه سرو کله بازی پیدا شد. مثل آزادی اخم‌هایش در هم نبود و بر عکس لبخندی روی لب داشت. شیطنت خاصی در لبخندش پیدا بود. چند لحظه در چشمانم زل زد. منتظر ماندم تا چیزی بگوید. انتظارم طولی نکشید که او گفت: «می‌خواهی با من چه کار کنی؟». گفتم: «ممنون که در کتاب دوم با من همراهی کردی و چند خطی حضور پیدا کردی».

بازی اخم‌هایش در هم رفت و عصبانی شد. گفتم: «چرا عصبانی شدی؟». گفت: «من از آزادی چه کم دارم که یک کتاب باید متعلق به او باشد و بحث از من در چند خط تمام شود؟». گفتم: «باشد. چند صفحه‌ای بیشتر از تو می‌گوییم».

دیدم عصبانی تر شد و گفت: «اگر برای من هم کتابی مستقل ننویسی، من می‌دانم و تو!». اصلاً نمی‌شد با او در افتاد. آخر، بازی در تربیت خیلی کارآمد است و اگر قهر کند، اتفاق‌های بدی می‌افتد. این بود که به او هم گفتم: «چشم! یک کتاب هم برای تو می‌نویسم؛ اما اگر کتاب جمع و جوری بود و به اندازه آزادی نشد، نکند اعتراض کنی!».

تا این را شنید، دستش را روی دلش گذاشت و با صدای بلند قاه قاه خندید. خنده‌اش که تمام شد، گفت: «تو یک کتاب مستقل بنویس،

اگر توانستی جمع و جورش را بنویسی، من اعتراضی نمی‌کنم». شروع کردم به نوشتن. بازی یک جا بند نمی‌شد. چند لحظه‌ای می‌رفت سراغ بازی‌گوشی‌هایش و چند لحظه‌ای هم می‌آمد بالای سرم تا ببیند چه می‌نویسم.

از اهمیت بازی چند صفحه‌ای نوشتم. بازی بالای سرم آمد و گفت: «من هم مثل آزادی و محبت، باید بدانم چرا پدر و مادرها به من آن‌گونه که باید، اهمیت نمی‌دهند؟». سوآلش به حق بود و من هم نه جواب به او دادم. از جواب‌ها ناراحت شد و لبخند شیطنت‌آمیزش روی لبش خشکید. کمی دلداری‌اش دادم و گفتم: این کتاب‌ها پیش پدر و مادرها می‌روند و به امید خدا رفتارشان را اصلاح می‌کنند.

با همان ناراحتی به من گفت: «چیزی که بیشتر ناراحت می‌کند، این است که پدر و مادرها یک عالمه سر من منت می‌گذارند». پرسیدم: «چرا منت؟». گفت: «چیزهایی را که فقط اسمشان بازی است، به خانه می‌آورند و تا اعتراض می‌کنم که چرا با بچه‌هایتان بازی نمی‌کنید، همان بازی‌نماها را نشان می‌دهند و چوب منتش را بر سرم می‌کوبند». گفتم: «این قدر ناراحت نباش. دلم می‌گیرد! تو را با همان شیطنت‌هایت دوست دارم. اصلاً بخش مستقلی در باره ویژگی‌های بازی درست و حسابی می‌نویسم. خوب است؟».

اخمش کمی باز شد و من هم شروع کردم به نوشتن بخشی که وعده‌اش را داده بودم. به خودم که آمدم، دیدم چهارده فصل شده است. این بخش چهارده فصلی را که نشان بازی دادم، خیلی خوش حال شد.

گفتم: «جناب بازی! این هم از کتاب تو. راضی شدی؟». کتاب به اندازه آزادی نشد؛ ولی چندان جمع و جور هم نشد. گفتم: «کمی صبر کن، بگذار اسمش را هم انتخاب کنم. بازی برای بچه‌ها شیرین است، مثل عسل؛ ولی همان طور که عسل‌های بدلی در بازار فراوان است، بازی‌های بدلی هم که خاصیت بازی‌های حقیقی را ندارند، در خانه‌ها کم نیست». اسم کتاب را گذاشتم: **بازی‌های عسلی و عسل‌های بدلی**.

بازی اسم کتاب را که شنید، همچنان ایستاده به چشمانم زل زده بود. گفتم: «یعنی راضی نشدی؟». گفت: «تو خودت راضی شدی؟». گفتم: «به نظرم کتاب بدی نشد». گفت: «یعنی تواز بازی حرف زدی؛ ولی از اصلی‌ترین بازی‌های بدلی که جای مرا حسابی تنگ کرده‌اند، حرف نمی‌زنی؟». گفتم: «نکند منظورت تلویزیون و بازی‌های رایانه‌ای است؟». گفت: «دقیقاً منظورم همین هاست». گفتم: «در باره آنها که در لابه لای صفحات کتاب حرف‌هایی زده‌ام». سرش را پایین انداخت و رفت. گفتم: «کجا؟». ایستاد و گفت: «واقعاً که! یعنی همین چند خط بس است؟». گفتم: «باشد، بیشتر می‌نویسم. اصلاً قبل از این که تو بخواهی چانه بزنی، یک کتاب مستقل در باره این دو می‌نویسم». باز هم با صدای بلند خندید، مثل همان دفعهٔ اوّل.

نشستم پای کتاب پنجم. بازی خوش حال شد. کمی که نوشتم، دست کشیدم و کتاب پنجم را کنار گذاشتم. بازی وقتی این را فهمید، لبخندش خشکید و باز هم شروع کرد به اعتراض کردن. گفتم: «صبر کن، می‌خواهم کاری کنم که غافلگیر شوی.

می دانم که خیلی خوش حال می شوی، به من اعتماد کن.»  
 بازی قبول کرد و بنا شد تا کارم تمام نشده به سراغم نیاید. خودم  
 را قرنطینه کردم تا زودتر کار را تمام کنم. کار که تمام شد، بازی را  
 صدا زدم. گفتم چشم هایش را ببندد. بازی هم چشم هایش را بست.  
 کتابی را در برابر چشمان بسته اش گرفتم و خواستم که آن را باز کند.  
 چشم هایش را باز کرد. کتاب را که دید، از خوش حالی غش کرد و افتاد  
 روی زمین. آبی روی سر و صورتش پاشیدم تا به هوش آمد. خیلی  
 خوش حال بود؛ بیشتر از آن که فکرش را می کردم. اسم کتاب این بود:  
**بازی، بازوی تربیت.** روی جلدش نوشته بودم: **ضمیمه کتاب چهارم من**  
**دیگرمما. یکصد و چهل بازی از دوران نوزادی تا نوجوانی.**

بازی کمی که به خودش آمد، گفت: «خدا خیرت بدهد! چه کار  
 خوبی! خیلی از پدر و مادرها نمی دانند بازی خوب کدام است؟ با  
 این کتاب چه قدر کارشان آسان شد!».

برگشتم به کتاب پنجم. باید در باره قاب جادویی و بازی های  
 رایانه ای می نوشتم. تا این جا کمی از رمز و راز آن قهقهه های  
 معنادار بازی برایم معلوم شده بود؛ ولی هر چه در کتاب پنجم پیش  
 می رفتم، بیشتر معنای خنده های بلند بازی را می فهمیدم.

«ما تلویزیون نگاه می کنیم.» این جمله، خیلی عادی و واضح  
 به نظر می رسد؛ اما این قدرها هم نمی شود راحت از کنارش عبور  
 کرد. برای بررسی اثر تلویزیون در تربیت، دست در دست بازی پیش  
 «نگاه» رفتیم. نگاه، موجود بدقلقی است؛ اما با ناز و غمزه ای که  
 بازی برایش کرد، پذیرفت که با ما همراه شود تا بخش اول کتاب را  
 با بررسی اثر نگاه در تربیت شروع کنیم.



این بخش را بر دو فصل تقسیم کردم و در یک فصل از ارتباط نگاه با افکار و تمایلات انسان حرف زدم و در فصل دوم هم به نگاه گفتم صادقانه بگوید که دنبال چیست؟ او گفت: «دوست دارم مدیریت وجود انسان را در دست بگیرم». به او گفتم: «اگر کسی مدیریت وجودش را به دست تو بسپارد، چه بلایی بر سرش می آوری؟!». بی آن که پنهان کاری کند، صاف و پوست کنده از بلاهایی گفت که بر سر اسیران خویش می آورد.

بعد از این باید سراغ تلویزیون می رفتم. من بنا داشتم تلویزیون را محاکمه کنم. از بازی و نگاه خواستم تا مرا همراهی کنند. بازی خیلی زود قبول کرد. او دل خوشی از تلویزیون نداشت؛ اما نگاه راضی نمی شد؛ چون در ابتدای کتاب حسابی مخاطبان را نسبت به او بدبین کرده بودم. به هر زوری که بود، بازی او را راضی کرد تا در این محاکمه با ما همراه باشد.

جلسه دادگاه شروع شد. تلویزیون با جدّابیت‌ها و داد و هوارهایش می خواست جلسه محاکمه را مختل کند؛ اما به لطف خدا نتوانست به هدفش برسد. از ضررهای جسمی تلویزیون که گفتم، بازی برای مظلومیت بچه‌ها اشک می ریخت. اشک بازی مرا آتش زد. تا آن روز گریه کردنش را این گونه ندیده بودم.

وقتی به ضررهای تربیتی تلویزیون رسیدم، اشک نگاه هم درآمد. خودش هم نمی دانست با تلویزیون چه بلایی بر سر بچه‌ها آورده است. وقتی از جنایات‌های تلویزیون علیه بچه‌های دو ساله و کوچک تر گفتم، جلسه محاکمه، مجلس روضه‌ای شد برای خودش. بازی و نگاه هر دو مدعی شده بودند. برای همین هم در جلسه

محاكمه ساكت نمادند و از تلویزیون می پرسیدند: چگونه توانسته در قبله خانه ها جا بگیرد؟

تلویزیون کماکان متکبرانۀ ایستاده بود و باداد و هوار می خواست مسیر محاكمه را منحرف کند. بازی با صدای بلند بر سرش فریادی کشید و او را مجبور کرد حرف بزند. حرف های تلویزیون در پاسخ به این سؤال، شد یک بخش از کتاب.

حالا دیگر پدر و مادرها یکی یکی به جلسه محاكمه آمده بودند و دادگاه حسابی شلوغ شده بود. سؤال اصلی پدر و مادرها این بود: «باید چه کار کنیم که به حاکمیت تلویزیون در خانه هایمان پایان بدهیم؟».

این سؤال که پرسیده شد، تلویزیون چند برابر گذشته داد و هوار راه انداخت. او دوست نداشت از تخت سلطنت خود پایین کشیده شود. حکمرانی زیرباننش مزه کرده بود. بخش دیگری را هم به این سؤال اختصاص دادم و جلسه محاكمه را تمام کردم. بازی و نگاه، «آزادی» را هم صدا زدند و سه نفری تلویزیون را در بند کشیدند و از دادگاه بیرون بردند. حکم دادگاه این چنین شد: «تلویزیون باید زیر دست خانواده باشد، نه حاکم بر آن».

نگاهی به کتاب پنجم انداختم. از همه کتاب های قبلی قطورتر شده بود؛ ولی من هنوز از بازی های رایانه ای نگفته بودم. دوباره صدای قهقهه بازی در گوشم پیچید و راز خنده بلندش بیشتر آشکار شد.

تصمیم گرفتم کتاب پنجم را به محاكمه تلویزیون اختصاص بدهم و برای بازی های رایانه ای کتاب مستقلی بنویسم. اسم کتاب

پنجم شد: قابِ سراب‌نشان و بیداری خواب‌نشان.

بازی که رفته بود تلویزیون رازندانی کند، وقتی برگشت و اسم کتاب را دید، خوش حال شد. وقتی هم که فهمید تصمیم گرفته‌ام برای بازی‌های رایانه‌ای کتاب مستقلی بنویسم، گفت: «پس بشمار! تا این جا شد سه کتاب».

اسم بازی‌های رایانه‌ای که می‌آمد، بازی شدیداً عصبانی می‌شد؛ عصبانی تراز وقتی که اسم تلویزیون را می‌شنید. می‌گفت: «بازی‌های رایانه‌ای خیلی نامردند. از وقتی که آمده‌اند، حسابی پاروی من گذاشته‌اند تا در خانواده‌ها کسی مرا نبیند». سپس به من گفت: «کاری کن که پدر و مادرها همان طور که تلویزیون را دربند کردند، به حکومت بازی‌های رایانه‌ای هم پایان بدهند». به او گفتم: «من اگر در باره تلویزیون گفتم: "باشد، ولی حاکم نباشد"؛ در باره بازی‌های رایانه‌ای، حکم را از همین حالا اعلام می‌کنم: "نباید باشد"».

محبت، آزادی، بازی و نگاه رابه دنبال «تفکر» فرستادم تا پنج نفری بروند و بازی رایانه‌ای را بگیرند و به دادگاه بیاورند. چرا تفکر؟ کمی صبر کنید، معلوم می‌شود که چرا او هم از شاکیان بازی رایانه‌ای است.

دادگاه تلویزیون، پدر و مادرها را حساس کرده بود. برای همین از همان اول در دادگاه بازی‌های رایانه‌ای حضور یافتند.

ابتدا کمی در باره تاریخچه نفوذ بازی‌های رایانه‌ای به خانه‌ها حرف زدم و پس از آن اثراتی که بازی‌های رایانه‌ای در سبک زندگی فرزندانمان داشته‌اند.

در همان ابتدا به همه عرض کردم که سرباز اصلی بازی رایانه‌ای قوه‌ای به نام «خیال» است. این قوه اگر چه در مسیر تربیت، خوب

و لازم است؛ اما اگر فرمانده وجود انسان شود، خانه تربیت را ویران می‌کند. خیال برای فرماندهی ساخته نشده است. او تا وقتی سرباز تفکر است، خوب است؛ اما همین که فرمانده می‌شود، همه چیز را به هم می‌ریزد.

در چند قسمت، ویرانی‌هایی که با فرماندهی خیال و کنار رفتن تفکر در مسیر تربیت به وجود می‌آید، بررسی شد. حالا فهمیدید چرا تفکر هم از بازی‌های رایانه‌ای شاکی است؟ دادگاه پُر شده بود از هیاهوی پدران و مادرانی که تا به حال خوش بینانه به بازی رایانه‌ای اعتماد کرده بودند.

بعد از این که در باره فرماندهی خیال حرف زدم، به سراغ اتفاقی رفتم که بازی‌های رایانه‌ای موجود در بازار تولید می‌کنند. اول از بازی رایانه‌ای خواستم اعتراف کند که چه بلایی بر سرِ نوع نگاه و فکر فرزندانمان آورده است. لب که به اعتراف گشود، بازی می‌خواست همان جا خفه‌اش کند.

از بازی خواستم نظم دادگاه را رعایت کند. بازی رایانه‌ای در اعتراف‌هایش گفت که به نوع نگاه بچه‌ها به خدا، دین، معاد و شخصیت‌های مقدّسی مثل اهل بیت علیهم‌السلام به هیچ وجه رحم نکرده و حتی فرشتگان را هم استثنا نکرده است. او می‌گفت دوست دارد بچه‌ها، شیطان را دوست داشته باشند و حتی او را بیرستند.

محبت گوشه‌ای از دادگاه نشسته بود و به اعترافات بازی رایانه‌ای گوش می‌داد و آرام اشک می‌ریخت. بازی دندان‌هایش را محکم به هم می‌فشرد. آزادی ریسمانی را آماده کرده بود که بعد از دادگاه، بازی رایانه‌ای را با آن ببندد و برای اجرای حکم ببرد. نگاه هم نگاه می‌کرد.

او خودش را شریک جرم می‌دانست. تفکر نیز دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و عمیق و دقیق به اعترافات گوش می‌کرد.

از بازی رایانه‌ای خواستم درباره‌ی بلایی که بر سر روابط فرزندانمان آورده، بگوید. انگار که دوست داشت دل همه را آتش بزند، بی‌پرده، شروع کرد به حرف زدن و گفت: «از روابط فرزندان با خودشان شروع می‌کنم. من جسم، روح و اعصاب بچه‌ها را به هم ریختم. بعد هم به سراغ روابط اجتماعی‌شان رفتم. رابطه‌های خوب را به هم زدم و رابطه‌های بد را تقویت کردم. حتی به رابطه‌ی فرزندانمان با طبیعت هم رحم نکردم. از همه مهم‌تر، رابطه‌ی بچه‌ها با خدا را هم خراب کردم. رابطه‌ی آنها با شیطان هم که باید خوب می‌شد، همه‌ی تلاش‌ها را کردم که این خدمت را در حق شیطان انجام دهم».

مدیریت دادگاه بازی رایانه‌ای خیلی سخت‌تر از مدیریت دادگاه تلویزیون بود. پرده‌های فاجعه یکی یکی کنار می‌رفت و همه عصبانی‌تر می‌شدند.

از بازی رایانه‌ای خواستم بگوید چه طور شد که با این وسعت و شدت مهمان خانه‌های ما شد؟ او هم این معما را برایمان حل کرد. در پایان دادگاه برای پدر و مادرها از شیوه حذف بازی‌های رایانه‌ای گفتم. حکمی را هم که قبل از این گفتم، خواندم و دادگاه تمام شد. حکم این بود: «بازی رایانه‌ای باید از خانه‌ها اخراج شود». همه‌ی این حرف‌ها و اعترافات نوشته شد. کتاب ششم من دیگر ما باید با همین حرف‌ها متولد می‌شد. نگاه کردم، دیدم عجب کتاب درشت هیكلی شده! مجبور شدم آن را به دو کتاب تقسیم کنم. وقتی این کار را کردم، بازی در برابر من سبز شد و با همان لبخند شیطنت‌آمیزش

گفت: «چند کتاب شد؟». گفتم: «دو تا». گفت: «نه. منظورم این است که در بارهٔ بازی چند کتاب نوشتی؟». گفتم: «چهار به علاوهٔ یک کتاب!».

خندهٔ شیطنت آمیزی کرد و گفت: «شکر خدا که توانستی یک کتاب جمع و جور در بارهٔ من بنویسی!». منتظر نشست که اسم کتاب ششم و هفتم را هم انتخاب کنم. نام کتاب ششم را گذاشتم: *بازی روی ابرخیال و کودکی‌های رو به زوال* و نام کتاب هفتم هم شد: *ارتش رایانه‌ای و نوازش تازیانه‌ای*. از اسم کتاب‌ها خوشش آمد، تشکر کرد و رفت سراغ بازی‌گوشی‌هایش.

نام‌گذاری کتاب‌ها که تمام شد، محبتِ پیشم آمد و حسابی تشکر کرد. پشت سرش کسی را دیدم که با وقار و متین به سمت من می‌آید. نزدیک که شد، دیدم کرامت است. وقتی به من رسید، سلام کرد و جوابش را دادم. گفت: «ببخشید! می‌شود بپرسم که نوبت من کی می‌رسد؟». از ادب و متانتش کیف کرده بودم. گفتم: «سعی می‌کنم هر چه زودتر به سراغ تو هم بیایم؛ اما کارهای بسیاری دارم. اگر می‌شود، اجازه بده به برخی از آنها برسم، بعد به سراغ تو بیایم».

سرش را پایین انداخت و قبول کرد. خدا حافظی کرد و رفت. سخت مشغول کارهای دیگر شدم و هر چه می‌خواستم کتاب هشتم را شروع کنم، نمی‌شد که نمی‌شد. چند وقت یک بار هم کرامت با همان متانت مثال‌زدنی‌اش پیشم می‌آمد و خودی نشان می‌داد؛ سراغ کارها را از من می‌گرفت و می‌رفت.

گذشت و گذشت تا این که سرانجام در برابر متانت و وقار کرامت نتوانستم دوام بیاورم. یک بار که پیشم آمد، به او قول دادم که به

همین زودی‌ها به سراغش می‌روم. تا این که به یاری خدا زمان موعود فرا رسید و کار کتاب کرامت را آغاز کردم.



### پرده آخر

کرامت رفیق دیرین محبت است. وقتی از اکرام فرزند حرف می‌زنیم، مقصودمان احترام گذاشتن‌های متعارف و معمولی نیست. تربیت کریمانه پایه تربیت است.

تربیت کریمانه موضوعی نیست که بتوان ابعاد مختلف آن را در یک کتاب کوچک آورد؛ بویژه اگر بخواهیم علاوه بر بالا بردن سطح معرفت، انگیزه عمل را تولید و راه‌کارها را نیز ارائه کنیم.

ما تربیت کریمانه را به دو بخش کلی، تقسیم کرده‌ایم. ابتدا باید از آثار تربیت کریمانه سخن بگوییم. وقتی با این آثار آشنا شدیم، معلوم می‌شود که چه قدر از آرزوهای تربیتی ما به راحتی در مسیر تربیت کریمانه محقق می‌شود. بخش دوم نیز به روش‌های تربیت کریمانه می‌پردازد.

کتاب هشتم از مجموعه من دیگر ما که در داستان شماس است، برخی از مهم‌ترین آثار تربیت کریمانه را برشمرده و در باره آنها از نگاه دینی صحبت کرده است.

این کتاب در دو بخش به رشته تألیف در آمده است که عبارت‌اند از:

بخش یکم: «بی‌کرامت، تربیت، بازندگی است» و بخش دوم: «با کرامت، تربیت، بازندگی است».

در بخش یکم از این کتاب، به معنای کرامت و جایگاه آن در تربیت پرداخته‌ایم و بخش دوم را در پنج فصل به آثار کرامت اختصاص داده‌ایم. پنج فصل این بخش به ترتیب نقش کرامت را در تقوا و پرهیز از گناه، شیوه برخورد با دیگران، روحیه خدمت‌گزاری، تعالی درونی و مواجهه با سختی‌ها و نعمت‌ها بررسی می‌کنند.

در کتاب‌های بعدی باید به روش‌های تربیت کریمانه بپردازیم؛ اما بحث از روش‌های تربیت کریمانه در یک کتاب نمی‌گنجد. به همین دلیل اگر خدا بخواهد، تا چند کتاب آینده در خدمت روش‌ها هستیم. از شما درخواست می‌کنم برای رسیدن به روش‌های تربیت کریمانه، صبر و حوصله به خرج بدهید. باید ابتدا با آثار تربیت کریمانه به خوبی آشنا شویم تا انگیزه لازم و کافی برای اجرای روش‌های تربیت کریمانه را پیدا کنیم.

امیدوارم این کتاب بتواند پنجره جدیدی از تربیت دینی را به روی شما بگشاید. باز هم از این که من دیگر ما را همراهی می‌کنید، از شما ممنون و سپاس‌گزارم.

شماره سامانه پیامکی ما (۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰) را به خاطر داشته باشید و ما از پیشنهادها، انتقادات و تجربیات خود، مطلع‌سازید.

قم، شهر بانوی کرامت  
بهار ۱۳۹۹  
محسن عباسی ولدی



## • بخش اول •



بی کرامت، تربیت، بازندگی است

معنای کرامت و جایگاه آن در تربیت



## • | معنای کرامت

کرامت وقتی در وادی تربیت برای انسان استفاده می‌شود، به معنای برخورداری از صفات نیک و پرهیز از هر کاری است که با جایگاه والای انسانی منافات دارد.<sup>۱</sup>  
امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:

کَرَمٌ، داشتن اخلاق و منش نیکو و دوری کردن از پستی است.<sup>۲</sup>

کرامت در تربیت از دو نگاه، قابل بررسی است. اول این که مرئی یا والدین باید در مسیر تربیت فرزند، اکرام او را پایه اصلی تربیت او قرار دهند.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمودند:

فرزندانتان را اکرام کنید و آنها را به نیکی ادب کنید که اگر چنین کنید، بخشیده می‌شوید.<sup>۳</sup>

---

۱. ما در این کتاب چندان به دنبال بیش کشیدن بحث‌های نظری نیستیم. به همین دلیل با چند عبارت ساده از معنای کرامت سخن می‌گوییم و سپس به سراغ مباحث دیگر می‌رویم.

۲. «الكَرَمُ حُسْنُ السَّجِيَّةِ وَاجْتِنَابُ الدَّنِيَّةِ» (عيون الحكم والمواعظ، ص ۵۰).

۳. «أَكْرِمُوا أَوْلَادَكُمْ وَأَحْسِنُوا أَدَبَهُمْ يُغْفَرَ لَكُمْ» (مكارم الأخلاق، ص ۲۲۲).